



پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادوی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز

در چنین روزگاری جوان آرمانگرا چه می توانست بکند جز این که با جانفشانی ها و اغماض های خود از حجم سیاهی بکاهد و یا به ناچار به خوالبگیری در برابر ضحاک ها درآید تا آن دو تن جوانی که قرار است مغزشان خوراک مارها شود، دست کم یکی را برهاند.

ما و هم نسلان مان فرزندان چنین زمان و زمانه ای بودیم. شعرها، نوشته ها، افکار و اعمالمان همگی از این اصل حاکم پیروی می کرد. همگی کم و بیش چشم بر روی بسیاری از ناملایمات زمانه خود بنا به مصلحت های زمانه خود - البته چنان که خود فهم می کردیم و یا تفهیم می شدیم - بسته بودیم. ناپهنجاری های سیاسی اجتماعی روزگار خود را یا نادیده می انگاشتیم، و یا توجیه و تفسیر می کردیم. اما حالا تمام حرف ما و نسل ما این است که ما دیگر کم کم داریم بزرگ می شویم. ما نسلی هستیم که تاوانش را پرداخته است. اگر خون لازم بود، پای قوم و میهن ریخته است. اگر شعر و شعار ضرورت بوده، سروده و سر داده است. اگر تبلیغ و تعریف کمبود بوده، کم نیاورده است. دیگر بس است و سیاس خدای را که به مدد مجاهدت و نستوهی شما همه آفات و بلیات ارضی و سماوی از سر قریه گذشته است و همگی تان نام و چوکی دارید. بس اجازه دهید نسل جوان کار خودش را بکند و راه خودش را برود.

اگر شکایت دیروز نسل جوان ما حفظ و حراست از امحاء یکباره داروندار به جای مانده از مرده ریگ تاریخ و فرهنگ کشور و ابقای اصل موجودیت این وطن در هجوم بادهای مخالف نفاق، عصبیت و خشونت بود و در دری تمام هم و غم خود را بر سر این مهم گذاشته بود که تمام و کمال بچسبد به پان مانده هایی از ادب فرهنگی، و آموزه های مهرورزانه و به خاطر این امر، گاه چون کبک سرش را زیر برف خیال پنهان می کرد، شکایت نسل امروز این است که: بر سر مسائل اساسی تر زندگی و فرهنگ، با بزرگان سیاسی و فرهنگی خود مواجه کند و در این راه با هیچ شخص و گروهی تعارف نداشته باشد. تعمیر بنای ساختار نوین کشور و هویت فرهنگی و اجتماعی فردای وطن، رسالت اصلی نسل امروز است. واقعیت این است که پای سنگ های بسیط کهن فکری و معرفتی ما که بردوش باورهای سنتی و آموزه های مذهبی ما استوار است، در شکل کنونی خود توان حمل بنای سیال و ذووجه ندیای آینده را ندارد. ما به نقد اساسی خود - از باورهای سنتی و شناخت های مذهبی بگیر تا ساختارهای حزبی و کتله های اجتماعی - نیاز مبرم داریم و نیز به تعریف هایی تازه از مبانی اصلی زندگی. با تعارف و شعار کار به سامان نمی رسد. این چاست که جوان امروز باید جرأت و جسارت در افتادن با سیستم های تابو شده خود را نداشته باشد. جوان باید بتواند بیرون از سیستم قوم و حزب و عقیده اش به جهان پیرامونش نظر افکند. ما سیستم ها را می سازیم، تا ما را در شناخت و عمل و رسیدن به مقاصدمان یاری رسانند، اما بی خبر از این که همین سیستم ها پس از چندی خود سدی بر دست و پای فکر و ذکرمان می افکنند و ما را در پیله خودساخته مان هلاک می کنند. در یک کلام، رویکرد جدی به «نقد» و «بازسازی» باورها و ساختارهای فکری و اجتماعی کشور بر پایه دو ستون «عقلانیت» و «معنویت» از امهات تفکر ما در «خط سوم» خواهد بود. از این حرف ها این بو به مشام می رسد که خط سوم می رود که از میوه متنوعه سیاست حظی ببرد و این شاید تعدادی از پاران فرهنگ مدار و نازک اندیش ما را هراسان سازد. اما بی درنگ می گویم که سیاست فرهنگی خط سوم، همان سیاست در دری است. اما امید داریم که فرهنگ سیاسی تازه ای را رواج دهد، آن شکل دگر خندیدنی را که چند سال در عالم فرهنگ تجربه کرده است، کمی هم به ندیای تلخ و البته ناگزیر سیاست انتقال دهد. این مدعا را بیش از این شرح و بسط نمی دهم امید که این «خان» را نیز به مدد شما دوستان و جوانان آزاداندیش به سلامت بگذرانیم.

سردبیر



این خانه را از گلدانی هایش می شناسم

محمد کاظم کاظمی

من این خانه را از گلدانی های کنار درش می شناسم. ولی نیستند. مثل این که باز هم یک طبقه اشتباه کردم. از زینه ها پایین می روم. حالا درست شد. ولی باز هم گلدانی ها نیستند. چراغ ها هم خاموشند. با عجله خود را به نگهبان مجتمع مسکونی می رسانم.

- آقای فکرت از منزل شان رفته اند؟
- بله، خیلی وقت است.
- کجا رفته اند؟
- کاتادا!
- عجب، چه بی خبر؟ کی رفته اند؟
- بطور مگر، از ایشان طلبی داری؟
- نه بابا، برایشان کتابی آورده ام.

و این کتاب، چاپ جدید «نقد بیدل» که من در ویرایش آن از رهنمایی های استاد محمد آصف فکرت بهره مند شده بودم و حالا می خواستم نسخه ای از آن را به ایشان به یادگار بدهم. حدود دو ماه پیش از این بود که آقای فکرت رنگ زدند و گفتند نزد من نیا که می خواهم چیزی به تو بدهم، و من غفلت کرده بودم. گویا می خواستند پیش از رفتن به سرزمین های دور، نسخه ای خطی



بنیاد آیدایشه
تاسیس ۱۳۶۲

یا چیزی شبیه آن را به من بدهند، و من ندانسته بودم که قصد سفر دارند. باری، ما آقای فکرت و دو تن دیگر از بزرگواران ادیب و دانشمند هموطن را که کمتر در مجالس و محافل حاضر می شدند، مثلث انزوا نامیده بودیم، ولی به همین خرسند بودیم که هر سه در انزویشان سرگرم کارهایی بسیار جدی برای ادبیات و فرهنگ ما هستند و نیز به همین خرسند بودیم که سابه شان برسر ما مستدام است. کتاب های «فارسی هروی»، «اخلاص عمل»، «تسیم شیدایی» و ترجمه کتاب های «افغانان» و «میخ اول بر تابوت استعمار» استاد فکرت در همین سال ها از چاپ بیرون آمد و البته ایشان چند کتاب دیگر نیز که بر سر دست داشت. اما چه شد که این همه کار را نیمه تمام نهاد و قصد آن سوی آب ها کرد؟ نمی دانم، فقط این قدر می دانم که این که این هرسه محقق ارجمند و گرانمایه، به نوعی از مشکلات اقامتی رنج می بردند. به راستی آن دو تن دیگر و دیگر دیگرانی که ناچارند بیش از فرهنگ به امنیت و معیشت بیندیشند، چه خواهند کرد؟

هر جا باشد، خوش باشد

□ علی پیام



بعد از ظهر یکی از روزهای دیماه ۱۳۸۰ بود، بعد از ظهری که کاش هرگز نمی آمد. آن روز که رفتم به ایستگاه راه آهن مشهد برای بدرقه حمزه واعظی، این یار ارجمند که راهی سفر دراز و طولانی بود و می خواست مرا تنها بگذارد با تمامی خاطراتی که سال های سال روی هم انباشته شده است. با آخرین سوت قطار، گردن حمزه را بغل کردم و یکدیگر را در آغوش فشردیم و صورت همدیگر را بوسیدیم. حمزه دست زن و بچه هایش را گرفت و در قاب در ایستگاه پنهان شد، در حالی که هنوزم دست هایش بالا بود و دست تکان می دادم. یکبار یادم آمد از شب تیرماه ۱۳۶۸ که حمزه مرا از مدرسه عباسقلی خان با موتور گازی اش رساند به ایستگاه راه آهن مشهد. آن وقت گردن یکدیگر را بغل زدیم و سرمان روی شانه همدیگر گذاشتیم و یک خم گریستیم. بعدش آن شب من در قاب در ایستگاه راه آهن پنهان شدم و او دست هایش بالا بود و دست تکان می داد. آن شب من حمزه را در شهر مشهد ترک کردم و رفتم به قصد تهران به قصد کشورهای آن سوی ساحل. اما اینک قضیه کاملاً برعکس شد. من آمدم به ایستگاه راه آهن تا حمزه را بدرقه کنم، تا برود به تهران به قصد نروژ، آن سوی دنیا. حمزه رفت و من ماندم. سنگ شده در این شهر و دیاری که از تمام در و دیوار آن خاطرات او پیداست. از مدت ها قبل در فکر رفتن از این شهر و دیار بود و گفته بود که در سازمان ملل متحد - کمیساریای عالی پناهندگان - برای اسکان مجدد تقاضا داده ام.

از ایستگاه راه آهن دل شکسته و غمگین می آمم خانه. فکر حمزه رهایم نمی کند. چیزی گران قیمتی را از دست داده ام. دیگر انتظارش را نباید بکشم که یک ماه الی دو ماه بعد از تهران خواهد آمد و از دیدار و نفس مسیحایی اش لبریز خواهم شد، زیرا او رفته است آن سوی این کره خاکی در اسکاتلندناوای تا اندکی از این وضعیت و زندگی ناسامان نجات یابد. خاطرات سال ها دوستی در ذهنم زنده می شود و ورق می خورد. یادداشت ها و کاغذها و نوشته هایم را ورق

می زنم، یادداشت هایی که حمزه در کلمه آن حضور دارد.

۱۳۶۷/۲/۱۱ - مدرسه عباسقلی خان

صبح مقداری از کتاب فن نمایشنامه نویسی را جوس آگری را خواندم، حمزه آمد. این دوست خوبم آدم با ذوق و ظرافتی است. یک خصوصیت عجیبی دارد و آن اخلاص به دوستش است.

۱۳۶۸/۷/۶ - مدرسه عباسقلی خان

۳ عصر در مدرسه امام رضا رفتم اتاق دوست عزیزم حمزه... به خیابان خسروی نوه برآمدیم. سپس پیاده اطراف حرم را بیچ خوردیم و در فلکه طبرسی خدا حافظی کردیم، بدین سان ساعات متوالی در بازار راه افتادیم. مصاحبت لذت بخش و روح پر طرافت و شادابی او مست کننده است. او بی نهایت مرا دوست دارد و من هم از مریدان محکم او هستم و تمام اسرار کار فکری و ادبی و راز همدیگر را در میان می گذاریم. حمزه دوستم نویسنده جوانی است با قدرت قلم. ضمناً وی جوانی است با اخلاص و عاطفه و تعهد. دوستش دارم و دوستم دارم.

۱۳۷۴/۹/۱۵ - سی متری طلاب

خانه ما کلکسیون دانشجویی است. من، حمزه و واحدی مثلثی را تشکیل داده ایم. سه دوست تقریباً قدیمی. این کلکسیون در میلان دوم سی متری طلاب است. از بیرون نمایی چندانی ندارد. کوچه ۸۰، ۹۰ سانی را که زیر پای می گذاریم، به پلاک ۳۶۸ می رسمیم. در باریک و مردنی که باز می شود، خانه سیمانی دو طبقه در برابر انسان قدمی کشد. دم در تا ک انگور سایه انداخته، در فصل بهار و تابستان برای این حیاط فضای سبز هدیه می کند. یک اتاق از طبقه زیرین این کلکسیون متعلق به واحدی است و طبقه بالای آن متعلق به من و حمزه. اتاق من پنجره و درش یکی است و این یک شانس است که اسرافتی در کار نیست! یک چیزی است که هم به حیث پنجره استفاده می شود و هم در. از بخت بلند، حال این طبقه هم حکم اتاق را دارد. زیرا پیش حال را لاقلم پنجره و در حال گرفته، نور کافی برای اتاق من نمی رسد. روزها که هیچ، شب ها هم در اتاق باز گذاشته نمی شود، چون این حال با همسایه بغل دستی ام حمزه مشترک است. از حال، مستقیم به اتاق همسایه بغلی می رویم، یعنی در خانه



بنیان آید پیشه

حمزه را که باز کنی. اتاق ۳ در ۵ است مشرف به صحن حیاط. خانه ما سه نفر، نه نفر جمعیت دارد. سه مرد و سه زن و سه دختر. این کلکسیون ترکیبی است جالب. به تعبیر رفقا، این جا خوابگاه متاهلین دانشجویی است.

۱۳۷۵/۹/۲۹ - اصفهان - هتل نقش جهان

حمزه و ابوطالب هر کدام در روی چپ رکت دراز کشیده اند و خاوری به مشهد رنگ می زند. هوای غریبی اصفهان را از کلکین هتل بخوبی مشاهده می توانیم. ساختمان کاخ عالی قاپو، مسجد شیخ صفی الله و مسجد امام. چند دقیقه بعد چهار نفره می خواهیم در شهر گشتی بزنیم. قصد داریم که سی و سه پل برویم.

۱۳۷۵/۱۰/۲ - قم، نیروگاه

صبح زود از اصفهان راه افتادیم و بعد از نیمروز به مدرسه علمیه حسینیه در نیروگاه قم رسیدیم، به اتاق محمد شریف سعیدی. بعد از صرف نهار، که سعیدی زحمت کشیده بود و یک عالم کباب از بازار آورده بود، جای نوشیدیم و قرار شد که جای سید شهاب الدین بلخی برویم. آن جا حیاط درست در اختیار ما بود. آن شب شام را حمزه جان تهیه کرد، من و جواد و حمزه و ابوطالب و شریف در فضای بسیار دوستانه گردهم بودیم. پلو از پارو بالا می رفت.

۱۳۷۵/۱۰/۶ - قم خاکسفرج، منزل محمد امین احمدی

الان تبادل نظرها راجع به ابراز آخرین نظریات چهار نفر یعنی بنده، واعظی، خاوری و مظفری پایان یافت. مظفری آخرین قطعیات نظریات ما را راجع به عضویت مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان بیان کرد و اعلام نظریه بدین شکل بود که هر یک ما با حفظ هویت عضویت در دیگر جمع ها مثلاً عضویت در بنیاد فرهنگی کاتب، رسماً عضو مرکز شویم. آقای دانش رئیس مرکز صورت جلسه را می نویسد.

۱۳۷۵/۱۲/۲۲ - قم، منزل سید شهاب الدین بلخی

تقریباً ۶ بجه صبح حمزه دق الیاب می کند. خواب آلود از خانه بیرون می شوم. ابوطالب پایین در اتاق میایستد. من هیچ آمادگی سفر نگرفته ام، چون دیشب ابوطالب، من، جواد و حمزه تا

نزدیکی های دوازده نشسته بودیم و بحث مان روی این هادور خورد، که به قلم که برویم، چه صحبت هایی با مرکز و دانش و... داشته باشیم. آخر کار، حمزه دلخور شد. فکر می کردم که نمی رود سفر، من نیز نخواهم رفت و هکذا بقیه رفا.

سه نفری خود را در پیش راه آهن مشهد می رسانیم، ساعت ۶ بجه است. آن دورها جواد پدایشان است.

۱۳۷۵/۱۲/۲۳ - قم

پنج نفر ما، من، ابوطالب، نادر، حمزه و جواد منزل سرور دانش مسؤول مرکز رفته و مذاکرات را شروع می کنیم.

۱۳۷۵/۱۲/۲۴ - قم

در قم جلسات متعددی داشتیم. با حضور اعضای مرکز. قرار شد که فصلنامه ای ادبی - فرهنگی راه انداخته شود که کلیه گزارش جلسات و برنامه ها در گزارش جلسه ذکر شده است.

... در لایه لای کاغذها یادداشت و نامه حمزه به چشم می خورد، یادداشتی در صفحه اول تقویم با قلم وی نوشته شده است و نامه اش که از ترویز رسیده است. امانال با تنگدستی شروع شد. خدا کند تا آخر چنین نماند و گشایشی پیدا شود و چه بهتر که خدا به بهشت دنیایی بخواند و از جهنم ماندن خسته شده ایم. تا کی تقدیر ما جماعت زندگی جهنم رقم بخورد؟ ۱ فروردین ۱۳۸۰

وی با امید گشایش در تنگدستی، مشکلات، فقر و نابسامانی و هزاران مشکلات قانونی و غیرقانونی که دامنگیر جماعت مهاجر است، غربت مجدد را در پیش گرفت. در مکالمات تلفنی اش از تنهایی هایش می گوید، از این که در این غربتکنده یاری فکر کردن و نوشتن ندارد.

۱۳۸۱/۴/۱۹ - ناروی

یاران آسمان خوی و دریا کردار من، اصحاب در دری دوست دارم همیشه شما را با یاد فخریه آن عزیز از دست رفته در خاطر پریشانم جاودانه کنم. الان که نام آن عزیز را بر قلم جاری می کردم، غبار چشمانم را پوشانیده و صفحه کاغذ را نمی توانم ببینم... در این اخیرها که قلم تلخ در دری را شنیده ام هیچ گاه نمی توانم خودم را از



فکر و بغض آن خلاص کنم. آخر در دری برای من یادآور همه خوبی های زمین کویری بوده است و تجدید کننده خاطرات بهشتی عزیزترین کسانم... دست و صورت همه تان را می بوسم. حال و روز همه تان به کام و شادی ها و کامروایی های تان مستدام و پررونق باد. این غریب حوزین دور افتاده با آن که شب و روز ضمیرش با شماست، جرات نوشتن برای شما را تاکنون پیدا نکرده است. ده ها کاغذ را پس از سیاه کردن چند تپشیا آن آید بیست و نه خط و یا حتی یک صفحه، نتوانسته به پایان برسد. می ترسد از کلمات، از بغض، از جدا شدن از و هم سنگین بی کسی و بی یاری، از برف و سردی این مردم و روزگارش، از حسرت ساعت هایی خوابی روزها و شب های طولانی انتظار و بیپهودگی. از ایامی که ممکن است در این دیار بیخ زده از اندیش بماند و جمع یارانش را در نیابد هرگز...!

باید بگویم که در این دیار همه چیز وجود دارد. صنعت، رفاه،

بی غمی حیرت انگیز، خوشی های هوس انگیز، علم و تکنولوژی خیره کننده، آرامش و آسایش رشک برانگیز، امنیت روانی و اجتماعی باور نکردنی و آزادی های بی حد و حصر... ولی باور کنید همه برای خودشان آفریده شده است که هم ظرفیت هضم آن را دارند و هم استعداد و توان درک و لذت بردن و استفاده از آن ها را. ما که از اهالی بلاد فخریه شرق هستیم، با روحیه شرقی و مهم تر از آن متعلق به جهان مبارک سوم و عقلم تر از آن به بلاد طیبیه اسلامی و اعظم تر از آن این که به مملکت پر میمنت و پر استاد و پرفسور و فرهیخته و پر باور و پر آدم خور... جایگاه و پایگاه ما را خدا در این ممالک پر عیش و نوش و آدم پرستی و هومانیتستی و فمینیستی و زن پرستی و بی خیالی و آسودگی و آسان گرایی قرار نداده است. روح ما با عشق های آسمانی شسته شده و روان ما با رفیق پرستی و مجله زایی سرشته شده و جسم ما با گرسنگی و بی خانگی آموخته شده و فکر ما با حزب سازی و شعار دادن و از یاد آوردن کسی و به یاد کردن کسی، خوابیدن با گروهی، قومی، دسته ای، جناحی و خواباندن قومی، مذهبی و گروهی. جای ما در این جا نیست. که عاقبتش یا مثل خیل عظیم کسان به سنگ شویی و آلت پروری پیرزنان و پیر مردان اروپایی دل خوش می کنند و یا به افتخار عظیم تاکسی رانی نایل می شوند.



☑ ز شادی دل او مبادا رها

□ سید ابوطالب مغفوری

پنج شش سال قبل وقتی بخشی را با عنوان یاد یاران در در در می باز می کردم، هرگز به این فکر نمی کردم که روزی نه چندان دور بنشینم به نوشتن یاد یاران از اعضای هیأت تحریر خود مجله. ولی خیلی زود این اتفاق افتاد، آن هم در موقعیتی که سیر حوادث طوری رقم می خورد که ما می بایست پرونده یاد یاران را می بستیم چون این

دعای خیر من نثار وجود بی مثالش، هر جا است خوش باشد.
۲ سرطان - ۱۳۸۱



عنوان زاده روزگاری بود که در منجیق فلک سنگ فتنه می بارید و منجیق اندازان فلک هر پگاه و بیگاه در کار سنگ پراکتی به اطراف و اکتاف عالم بودند. هر روز می دیدی که دوستی از کنارت پر کشیدی. اما حالا، مگلا زمستان سال ۱۳۸۰ است. برج های دوقلوی بی خیالی عالم و آدم نسبت به معضوبین این قطعه از خاک، فرو ریخته. عصر اداره موقت است و جناب حامد کرزی آمده تا کلیم طالع این قوم را از نو چهار رنگ بیافد. به قول حافظ: هشت آن که اهل نظر بر کناره می رفتند / هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش، حالا چرا؟ حالا که نوبت آمد آمده است و دور رفت رفت، می رود که به قول رفا به زیاله دان تاریخ بیفتد.

اما دیدم که در سرت در همین وقت، باران بار سفر بسته اند و یکی یکی می روند و من باز مجبورم این ستون را باز نگه دارم و بنشینم پای نوشتن، از چگونگی و چرا رفتن سعیدی، واعظی، قانع زاده و دیگر و دیگران که از هر کدامشان یک عالم آندوه در جگر و یاد در خاطر دارم. هر گاه از کوچ این جماعت، (خصوصا بار کوچک بزرگ اندیشم جناب محمد شریف سعیدی که این نوشته به نیت یاد کرد ایشان قرار است نگاشته شود) یاد می آورم که همگی طلبه بودند و در عالم تعهدات ملی قومی و بعضی هاشان مذهبی، کلی صاحب ادعا، بی درنگ داستان شهید اول عالم اسطوره، یعنی سیاوش بن کیکاووس و آن کوچ حزن انگیزش یاد می آید. حالا بین سعیدی و سیاوش فی الواقع چه ربط و نسبت است، به قول عامه خدا می داند.

اما آن چه من می دانم، اول این که آن سمت و سواها هر چه باشد و هر چند سعیدی در نامه اش ننویسد که: «من در شهر المهورت سویدم، شهری فشنگ و کوچک در نزدیکی دانمارک با مردمی بسیار مهربان و دوست داشتنی و با محبت که دیگر در بین شان افغانی نیستم، بلکه انسانم. این خاک یک تکه نقاشی سبز خداوند است.» در چشم من توران است و مغرب عالم وجود، در ظل ولایت افراسیاب و گریسوز. نه جای پای دلدل دارد و نه میخ طیبیله رخس رستم. نه بند امیر دارد و نه سنگچین زیارت سیدی غریب، سر گردنه ای پرت از ده و آبادی. این است که فکر می کنم دوست من در میان جادوان اسیر افتاده و سیاوش معاصر من در کنگ دژ افراسیاب محبوس است. باور نمی کنید، بشنوید و مقایسه کنید توصیف کنگ دژ را ابتدا



مزار شریف، بهار ۱۳۷۷

پیشانی آید پشته
۱۳۸۰

از زبان حکیم توس: «هر این کوه را کنگ دژ در میان / بدان کت ز دانش نباید زبان / کز این بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان / کاخ / همه شهر گرمابه و رود و جوی / به هر برزنی رامش و رنگ و بوی / همه کوه، نخچیر و آهو به دشت / چو این شهر بینی، نباید گذشت / تئروان و طاووس و کبک دری / بیایی، چو بر کوه ها بگذری / نه گرمش گرم و نه سرماش سرد / همه جای، شادی و آرام و خورده، و اینک ادامه نامه سعیدی در بیان اوصاف کنگ دژ خودش: «حالا دیگر روزهای ابریل با زیبایی اش، با پرندگان بی شمارش، با آفتاب و سبزه و گلش از راه رسیده و حالا اول صبح هر روز از سر و صدای مرغان دریایی بیدار می شوم، از خواب کوتاه شب های کوتاه. دریا و دریاچه و پاهرنگان زمین که حکومت آینده جهان از آن آن هاست، در کنار دریاچه ها بسیار تماشا می است. این جا کنار آب رکنیاد و گلگشت مملانه فراموشی می روده» «گل به فراوانی به رویت لبخند می زند و درخت ها با برگ هایش سکه بارانت می کنند و مردم که تو را میهمان خود می دانند و احترامت می کنند. به دخترت لباس و به خودت شیرینی هدیه می دهند. زبان هیچ کس را نمی فهمی. تبسم زبان بین المللی آدم هاست.»

مشابهت دوم در دلایل رفتن این دوستان است که آن را نیز به نوع رفتن سیاوش بی ربط نمی بینم. در شاهنامه حکیم توس می خوانیم از زبان سیاوش در درد دلش با یار همبازی دوران کودکی اش یعنی بهرام: «دیدشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد / بدان مهربانی دل شهریار / به سان درختی بر آز برگ و بار / چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گفتی که زهر گزاینده گشت / شستان او گشت زندان من / بپر ز مرد از او بخت خندان من / چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار / گزیدم بر آن سود سختی و رزم / همی دور ماندم ز شادی و بزم، «شوم گوشه ای جویم اندر جهان / که نامم ز کاووس ماند نهان» و در نامه ای دیگر به افراسیاب بر این نکته اخیر تکیه می کند که: «یکی راه بگشای تا بگذرم / به جایی که کرد ایرد آبشخووم / یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاووس ماند نهان» و باز در نامه ای فرجامین به پدرش می نویسد: «که من با جوانی خرد یافتم / ز کردار بد روی برناتم / از آن آتش مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان / شبستان تو

درد من شد نخست / به خون دلم رخ بیاست شست / بیاست بر کوه آتش گذشت / به من زار بگریست آهو به دشت / وز آن ننگ و خواری به جنگ آمد / خرامان به جنگ نهنگ آمد / چو چشمش ز دیدار ما گشت سیر / بر سیر گشته ناشیم دیر / ز شادی دل او میدادارها / شدم من ز غم در دل ازدها... این متن ها آن قدر ناطق است که مجال اظهار فضل را برای کاتب این سطور باقی نمی گذارد. همه مقایسه و تطبیق ها را می گذارم برای خواننده این متن.

هر چند از زندگی خصوصی و اجتماعی سعیدی آن اندازه اطلاع دارم که بتوانم رد پای کاووس ها و سودابه های زمانه اش را نشان بدهم و کوه آتشی را که او در این سی سال از آن گذشته، تشریح کنم و حجت بیاورم که دوستان من از سر ناسپاسی و سیری و وسوسه های نفس اماره راهی آن سمت ها نشده اند، این قدر می دانم که سعیدی شعرهایی که سروده، حرفهای دلش بوده و تجربیات تلخ زندگی اش.

وقتی می سرود:

ای دوست! روز پیرهن من سیاه شد

زین شب که خیمه ها زده بر دشت روح من

از سر سیری و لفاظی نبوده و نیست. آن از وطن اصلی اش که ستم به انسان در آن جا رکن رکن زندگی ساکتانش شد و چندان در این مثنی پیش رفتند که در عالم به صورت امثال سایر در آمد؛ این هم از وطن فرهنگی و معنوی اش که بعد از سال ها زندگی در آن، هنوز انسان درجه دوم حسابش می کردند. این است که من با همه درد و خلجان های روحی ای که از این رفتن ها دارم، حق را به دوستانم می دهم، چنان که در عالم اسطوره نیز حق با سیاوش شهید بود. اما تمام امیدواری ام این است که فرجام کار دوستان من همسان بیژن گیو باشد که سر انجام با کمند عشق منیزه و پهلوانی رستم، از چاه بر آمد، نه فرجام سیاوش.